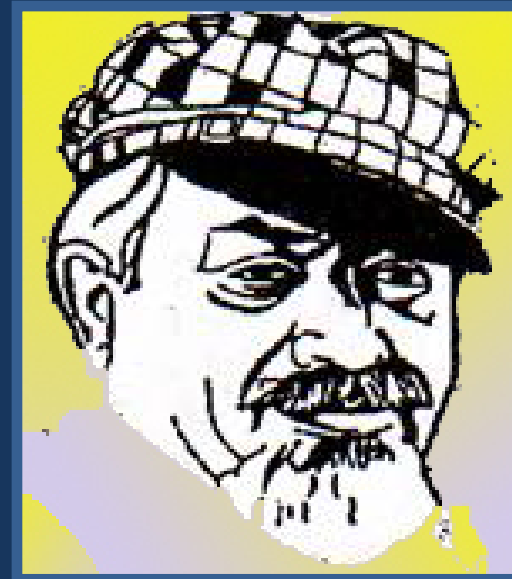


آتما سگ من



صادق چوبک

www.rawij.com

من نمیخواستم این سگ را به خانه خود راه بدهم. اصلاً تصمیم داشتم هیچ جانوری را در خانه نگه ندارم و راه انس و الفت را با هیچ جنبنده‌ای باز نکنم. سالها بود که از اینگونه انس و الفت‌ها بیزار شده بودم. اما این سگ بر من تحمیل شد؛



و چنان تحمیل شد که گوئی سالها، بلکه قرن‌هاست که با من همخانه بود. چنین بود: جنگ شوم تازه پایان یافته بود و من تک و تنها در خانه بزرگ خودم در حومه تهران زندگی میکردم. در یک باغ بزرگ درآندشت با درختان کهن انبوه و قنات زنده همیشگی و استخر بزرگ خره بسته پوشیده از نیلوفرهای آبی که آنرا بیاد خدا ول داده بودم تا هر گیاه هرزه‌ای که دلش بخواهد در آن بروید و هر حشره‌ای که جا خوش کند، در سوراخ سنبه‌های آن زندگی کند. شاید همین خودروئی و وحشیگری باغ بود که مرا آنچنان بآن پای بند و دل‌بسته ساخته بود.

دیوار بدیوار باغ من یک مهندس آلمانی میزیست. او هم، چون خود من یکه و تنها بود. ما با هم تنها سلام و علیکی داشتیم و یک جور آشنائی کناره جو و بیمزه و برهنه از چشم داشتهای زحمت زای همسایه‌گری. هرگاه دم در کوچه، اتفاقاً، همدیگر را میدیدیم لبهای هردو به نیشخندی بسلام میلرزید و همین. چهره او سوخته بود و گوشت آن بهم لحیم خورده بود. در جنگ آسیب دیده بود. گوئی آرایشگر چیره دستی چهره‌اش را برای بازی کردن نقش هولناکی آراسته بود. شاید تنگ نفس هم داشت؛ چونکه همیشه نفسهای بریده بریده و خراشیده از گلپوش بیرون میپیرید. با آن اندام درشت و قد بلندش علیل و دستپاچه و شرمنده مینمود. و

هم میلنگید و عینکِ عدسی کلفتی بر چهره ناسورِ هول انگیز خود میگذاشت. او یک سگ داشت. همین سگی که سرانجام بخانه من راه یافت و بر من تحمیل شد. یک روز این آدم آمد و در خانه مرا زد و من در را برویش باز کردم. سلامی با همان نیشخند لرزان همیشگی بهم کردیم و او شرمنده و تقصیر کار بزبان فارسی مختصری بمن گفت:

«ببخشید. من یک سفر میروم برای ده روز. از علی نوکر شما خواهش کرد سگ بنده را خوراک بده. پول خوراک دادم به ایشان.»

سرم و شانه‌هایم را با بیحوصلگی تکان دادم و چیزی نداشتم بگویم، اصلاً بیخود پیش من آمده بود. بمن مربوط نبود. علی هم نوکر من نبود. روزها، چند ساعتی می‌آمد برایم خرید میکرد و اتاقها را جاروئی میزد و میرفت. و غیر از خانه من چند جای دیگر هم کار میکرد. بمن مربوط نبود که سگ او را خوراک بدهد. و وقتی این را باو گفتم، با نیشخندی شرم زده سرش را تکان داد و رفت. بنظرم تو ذوقش خورده بود و شاید بدجوری هم با او حرف زده بودم. آخر وقتی که در خانه را زده بود من داشتم ریشم را میتراشیدم و برزخ شده بودم که دستپاچه و با صورت لک و پیس صابونی بروم در را برویش باز کنم.

حسابش را نداشتم که چند روز از رفتن مرد آلمانی گذشته بود. یک شب نزدیکهای صبح بود که از صدای پارس پی در پی سگ این همسایه از خواب پریدم. گمان بردم صاحبش از سفر برگشته. اما پارس معمولی سگ نبود. یک جور ناله دردناک بود - از آنگونه ناله‌هایی که گرگهای گرسنه و در برف وامانده میکنند. ناله قطع نمیشد. مثل این بود که کسی آن سگ را شکنجه میداد. اما ناگهان ناله ضعیف شد و بنظرم رسید که دیگر طاقت او پایان رسید و در مقابل رنجی که میرد

نیرویش پایان یافته بود. کم کم زوزه‌اش پائین آمد، تا آخر نفسش برید و خواب هم از سر من پرید.

روز دیگر که علی بخانه من آمد، احوال سگ و مرد آلمانی را ازش گرفتم و گفتم که دیشب سگ او چه ناله‌هایی میکرد. نمیدانم چرا ناگهانی به سرم افتاد که سراغ سگ را از او بگیرم. اصلاً من خیلی کم با او حرف می‌زدم. علی که معلوم بود دل پر دردی داشت، ناگهان مثل انار ترکید و گفت:

«آقا راستش را بگم من از این سگ میترسم. نه اینکه خیال کنین منو اذیتی کرده باشه؛ نه، از بسکه اخلاقش عجیبه من ازش میترسم. از وختیکه صاحبش رفته یک گوشه کز کرده و من هیچوقت ندیدم از جاش تکون بخوره. خوراکش هم که جلوش می‌داری زیر چشمی بآدم نگاه میکنه، مثل اینکه ارث پدرشو از آدم می‌خواهد. اصلاً صدای این سگ در نیومد و حالا که شما می‌گین دیشب خیلی صدا کرده خیلی عجیبه. این موسیو هم که گفت ده روزه برمیگرده، حالا پونزه روزه که رفته و من این پنج روز و هم از خودم خرج کردم. روزی ده تومن از جیب خودم براش گوشت و استخوان و سبزی خریدم. دیگه قوه‌ام نمیرسه. آقا بخدا خوراکش از خوراک زن و بچه من بهتره. یک کیلو گوشت لخم براش می‌خرم و با استخون و هویج و پیاز و سیب زمینی بار میدارم. خوب که پخت میدارم زمین ولرم که شد نون توش تلیت میکنم میدارم جلوش کوفت کنه. تازه دو قورت و نیمشم باقیه. منکه نمیتونم یه همچو آبگوشتی برای زن و بچم فراهم کنم مگه مجبورم از جیب خودم برای سگ فرنگی دُرُس کنم. اگه فردا نیومدش یه جیگر سفید می‌خرم پنجزار میندازم جلوش. شاید مردک نخواس ششماه برگرده، از کجا بیارم؟»

پولی بعلی دادم که خوراک سگ را مرتب بدهد تا صاحبش برگردد و دیگر از سگ و مرد آلمانی خبری نگرفتم تا اینکه یک روز، تنگ غروب بهار سردی که برای خودم آتشی تو بخاری دیواری افروخته بودم و سرگرم شنیدن سوناتی از بتهوون بودم دیدم در میزند. خلقم تنگ شد. من با کسی کاری نداشتم و حالتی در آنوقت چنان بود که هر که را دم در میدیدم حتماً فحشش میدادم. من برای این از همه کس بریده بودم و بخانه خود پناه برده بودم که خلوت خودم را دوست داشتم و نمیخواستم کسی مزاحم بشود.

دم در یک پلیس بود و دو نفر کیف بدست که فوری دانستم عدلیه چی هستند و یک مرد خارجی که البته آلمانی بود - و این خیلی زود فاش شد. یک نفر دیگر هم بود که مترجمش بود. علی هم بود. مقدمه نچیدند. یکی از عدلیه چها که نماینده دادستان بود گفت مهندس آلمانی در یک سانحه هوایی مرده و آنها برای ضبط و ربط دارائیش آمده بودند و آنچه از من میخواستند این بود که سگ صاحب مرده را چند روزی در خانه ام نگه دارم تا تکلیفش معلوم بشود. و بعد مرد آلمانی که کنسول سفارت بود گفت که بزودی تکلیف سگ را معین خواهند کرد و چون علی بآنها گفته بود که من چند روزی از راه ترحم خوراک سگ را تأمین کرده بودم ازم خواستند تا موقتاً سگ را نگهدارم.

سگ را بخانه من آوردند با خانه چوبی قرص و قایمش وظرفهای آب و خوراکش و پلاسش. چرا او را راه دادم؟ خودم هم نمیدانم. برای اینکه بمن پناه آورده بود؟ شاید برای این بود که چون از خورد و خوراکش خبر داشتم، نمیخواستم بدست نااهل بیفتد و زندگیش خراب بشود. شاید برای این بود که همان آن از نظرم گذشته بود که اگر همین باغ و خانه و موزیک و زندگی راحت را که بآن عادت کرده

بودم ازم بگیرند باید بروم و سرم را بگذارم زمین و بمیرم. شاید هیچکدام از اینها نبود و میخواستم هرچه زودتر از شر آن قیافه‌های گوناگون خلاص شوم.

سگ پیش من بود و علی خورد و خوراکش را میداد و تو حساب من مینوشت. اما سگ همیشه غمگین بود. نه صدائی ازش در میآمد و نه از کلبه چوبین خود بیرون میآمد. خوراکش را نصفه میخورد و لاغر شده بود. وجود او برای من موقتی بود. میدانستم که من این سگ را نگاه نخواهم داشت. هر روز چشم براه بودم که ببیند و ببرندش. اما از وقتی که با من همخانه شده بود وجودش را تو خانه، در گوشه خلوت باغ حس میکردم. مثل این بود که مدام داشت مرا میپایید و کارهایم را زیر نظر داشت. حس میکردم مزاحم من است. من نمیخواستم یک موجود زنده تو دست و پایم بپلکد.

از کوچکی چندین گربه داشتم که هر یک از آنها جانشان با سرنوشت غم انگیزی پایان گرفته بود. نخستین بار، آن گربه سیاه یک تیغ بود که مرگ را بمن نشان داد. یکی دو روز اسهال گرفت و از ما پنهان شد و روز سوم صبح که پا شدم، دیدم دراز بدراز افتاده و خشک شده. خواستم بگیرمش تو بغلم بمن گفتند که مرده است. من تا آنروز مرده ندیده بودم و مرگ این گربه نخستین رنگی بود از مرگ که در روح من نقش شد. یک آهوی قشنگ داشتم با چشمانی که میخندید؛ سگ دریدش. سگ داشتم، هار شد کشتندش. باز سگ داشتم سمش دادند. باز سگ داشتم پیر شد و فلج شد و مرد. سنگ پستی داشتم که پنج شش ماه از سال را زیر خشک برگهای باغ میخوابید و بعد بهار که میشد، بیدار میشد و مثل فیلسوفان مشائی تو باغ قدم میزد و هر گلی را که از آن بهتر نبود با داس دندانهایش درو میکرد. میگفتند سیصد سال عمر میکند و هیئات نمیبرد. اما نمیدانم چطور شد که او هم مرد. یک

روز دیدم گوشه باغ پشت افتاده و سر و دست و دمش از لاکش بیرون جسته و کرم گذاشته، میمون داشتم که ماده بود و حیض میشد و بوضع دردناکی خون ازش میچکید و برزخ میشد و تو لک میرفت و گاز میگرفت. او هم خون بالا آورد و مرد. و برای این بود که از انس با جانور وحشت داشتم.

دیگر از این سگ خسته شدم. پس از دو هفته‌ای، یک روز به سفارت رفتم و کنسول را دیدم و خواستم که تکلیف سگ را معلوم بدارد. با خوشروئی و ادب بسیار مرا پذیرفت و شناسنامه سگ را که میان سامان^۸ مرده آلمانی پیدا کرده بود بمن نشان داد و گفت:

«متأسفانه نتوانستم جای مناسبی برایش پیدا کنم. حیف است که شما این سگ را از دست بدهید. نیاکانش از سگهای با نام و نشان ناحیه الزاس بوده‌اند و پدر بزرگش قهرمان نخستین جنگ جهانی بوده و در صلیب سرخ آلمان مصدر خدمات بزرگی بوده و چندین زخمی را از مرگ نجات داده و پدر همین سگ حاضر؛ در جنگ اخیر از محافظین سرسخت و وظیفه شناس یک فرودگاه بود. اینچنین سگ کم یافت میشود. در آلمان هزار مارک خرید و فروش میشود. خود من اگر در آپارتمان زندگی نمیکردم حتماً آنرا بر میداشتم. اما در یک آپارتمان کوچک ظلم است که چنین سگی را نگهداشت. حالا بشما تبریک میگویم که قسمت شما شده.»

مردک مثل اینکه اینها را پیش پیش حفظ کرده بود و تا مرا دید آنها را بخوردم داد. نفهمیدم چرا رد نکردم. چرا اعتراض نکردم. یک وقت خودم را تو کوچه دیدم با شناسنامه سگ که در دستم بود. حتماً حیف بود چنان سگ پدر و مادر داری را که مفت و مسلم بچنگم افتاده بود از دست بدهم. جای مرا که تنگ نمیکند. خودش مونس است برای من تنها. علت اینکه حالا دلمرده و خاموش است، حتماً بواسطه

انسی است که بصاحبش داشته و حالا دوری او را نمیتواند تحمل کند. این خودش خیلی ارزش دارد که یک حیوان تا این اندازه حقیقت شناس باشد. کم کم بمن خُو خواهد گرفت و مرا هم حامی و ارباب خودش خواهد شناخت و اگر بمیرم، او تنها کسی است که در مرگم ماتم خواهد گرفت و اینچنین غمگین و دلمرده که حالا هست خواهد بود. این تقصیر خود من بود که در این مدت سری بلانه‌اش نزد من دستی به سر و گوشش نکشیدم. حتی لحظه‌ای بازی نکردم و نوازشش نکردم. ازش دلجوئی نکردم. و تسلیتش ندادم. او میداند که علی باو محبتی ندارد. او از خود من توقع محبت دارد. باید تصدیق کنم که رفتار من در باره‌اش انسانی نبوده. سگ هم محبت میخواهد. حتماً در این دو هفته خیلی بد گذرانیده؛ باید کاری کنم که دوستم بشود. هر چه زودتر باید بخانه برگردم و تیمارش کنم. این چه فکر احمقانه ایست که جانور را بخانه خود راه ندهم. منکه تک و تنها در این دنیا زندگی میکنم و هیچکس را ندارم، مونس از این بهتر نمیشود بی آزار و مطیع و خانه پا و دوست و همدم. خیلی خوب شد حال بینم چطور دوستم بدارد و چطور تنهائیم را بشکند.

تا وقتی که یقین نکرده بودم که این سگ مال خودم شده نمیدانستم چه جواهری بدستم افتاده. راستی که شیفته او شده بودم. از زیبایی اندامش چه بگویم. درست مثل یکی از آن شوالیه‌های قرون وسطا بود. - مانند یکی از همان جنگجویان صلیبی که در این زمان کسی پیدا نمیشود که حتی بتواند شمشیر سنگین او را بدست بگیرد.

اندامش نقص نداشت. دستهایش کشیده با گنجه‌های پهن که مفصل بازوهایش زیر بغلش رسیده بود. اندامش کشیده، چون یک کشتی، میان باریک، موی خوابیده که نزدیک به دم کم پشت و نزدیک گردن پرپشت و موج بود. کله درشت، گوشها

کوچک و تیز. چشم قهوه ای با یک نگاه انسانی که با آدم حرف میزد. رنگ مو زرد سیر که دو وصله موی سیاه، مثل زین اسب رو پهلوهاش نقش بسته بود. زیر شکم و پاها زرد و سفید قاتی، پوزه سیاه و مرطوب، دم صاف و پائین افتاده، پاهای گرد و چرخی با ناخنهای سیاه و کوتاه. آرواره بالا کمی برآمده و روی آرواره پائین چفت شده. زیبا و با شخصیت و یک جانور دوست داشتنی.

خودم را آماده کردم که دوستش بدارم و تصمیم گرفتم با محبت و جلب اعتماد و حوصله سرشار به کمکش بشتابم و او را از این مصیبت برهانم. اما سخت غمگین بود. چشمانی مردد و شرم خورده داشت. دم زیبایش را با انحنای خفیفی که در امتداد اندام کشیده اش داشت. همیشه لای پایش میگرفت. حق داشت. صاحبش نیست شده بود و او این را خوب درک میکرد. بوی او از توسرش گم شده بود. شاید در سفری که رفته بود هنوز این سگ بوی زنده او را از راه دور میشنید؛ اما حالا دیگر آن بو از توش فرار کرده بود و میدانست که او نابود شده.

نخستین کاری که کردم اسمش را عوض کردم. اسمش را دوست نداشتم. اول اسمش *اس اس* بود و من نمیخواستم که این اسم را هر روز بزبان بیاورم. اسمش را گذاشتم «آتما» که یک کلمه برهمنی است و بمعنی روح جهان است. از این اسم خیلی خوشم میآمد. نام سگ شوپنهاور هم «آتما» بود. منم از او تقلید کردم. سپس هرچه کتاب در باره این نوع سگ - یعنی سگ گرگ - فراهم میشد دور خودم جمع کردم و از تربیت و نگهداری و خورد و خوراک آنها هر دانشی که ممکن بود بدست آوردم و دیگر نگذاشتم علی نزدیکش برود و خودم شخصاً تیمارش را بعهده گرفتم. و شوقی درین کار یافته بودم که سالها بود مانندش را ندیده بودم.

برنامه خوراک و گردش شایسته‌ای برایش درست کردم. هر روز با خودم بگردش میبردم. حقیقت آن است که از صدقه سراو، خودم هم که به کنجی افتاده بودم و رغبت نمیکردم از خانه بیرون بروم، با این گردش های روزانه جانی گرفتم و زنده شدم.

خوراکش را خودم میبختم و پیشش میگذاشتم. هر صبح یک کیلو گوشت لخم با یک قلم گوساله و مقدار سبزی با ویتامین میبختم و میگذاشتم جلوش. اما هیچوقت اشتها نداشت و همه را نمیخورد و چیزی که موجب غم فراوان من شده بود این بود که کلاغها میآمدند بغل دستش و خوراکش را میخوردند و او همچنان بآنها نگاه میکرد و از جایش تکان نمیخورد. این وقاحت کلاغها که تکه های گوشت را از منقار همدیگر قاپ میزدند، و سکوت فیلسوفانه او بود که خیلی مرا رنج میداد.

او را آوردم تو ساختمان. دیگر نمیخواستم گوشه لانه اش گز کند و تنها باشد. میخواستم روز و شب با خودم باشد. یکی از پتوهای خوب انگیزی خودم را گوشه سالن برایش چهار لا کرده بودم که رویش بخوابد. اما زود دریافتم که ماندن با من را، آنچنانکه چشم داشتم، دوست ندارد و همان گوشه باغ و آلونک خود را ترجیح میدهد. از روزیکه آورده بودمش تو، خورد و خوراکش کمتر شده بود؛ و جلو من هم خوراک نمیخورد. من ناچا مدتها او را در سرسرا تنها میگذاشتم تا بخورد و وقتی که میرفتم میدیدم کمی از آن را خورده و دوباره رفته سر جایش افتاده. بدبختانه با توجه صمیمانه‌ای که در حقش میکردم روز بروز بدتر میشد. میلی به غذا و گردش نداشت. مدام در گوشه خودش، سرش را غمناک رو دستهایش گذاشته بود و جلوش را نگاه میکرد و گاه آه های ناخوش میکشید.

برایش موزیک میزد. از موزیک خوش میآمد. یعنی میدیدم هنگام شنیدن آن بآرامی تغییر وضع میداد و به پهلو میافتاد و دست و پایش را جلوش دراز میکرد و چشمانش را هم میگذاشت و آهسته نفس میکشید. برای همین بود که برنامه موزیک شنیدن خودم مختل شده بود و ناچار بودم که نگاه و بیگاه فقط به خاطر او صفحه بگذارم. هرچه صفحه داشتم برایش میزد، و او از همه آنها یکسان خوش میآمد. گاه هنگام شنیدن موزیک بخواب میرفت و خورخور میکرد و ناگاه با وحشت از خواب میپرید و دور و بر خودش را نگاه میکرد. اما گاه نیز میشد که از رو پتو پا میشد و میرفت تو راهرو میگرفت میخواست. مثل اینکه حوصله حضور مرا نداشت. میرفت آنجا در یک زاویه که من نتوانم بینمش میافتاد. آزم فرار میکرد؛ شاید.

تابستان رفت و خزان درختان باغ را به تازیانه بست. همه تلاش من در بهبود این سگ بی اثر ماند. حتی بدتر هم شد. تا تو باغ ولش میکردم درختها را میجوید. دو درخت سیب و سه چهارتا چنار تازه کاشت را از پای در آورد. یک افرای پیوندی ده دوازده ساله داشتم که مثل یکدسته گل، تابستانها چمن را زینت میداد؛ آنقدر به کنده این درخت پرید و آنرا گاز گرفت تا آخرش خشک شد و بهار دیگر را ندید. او را به دامپزشک هم نشان دادم، کمکی نکرد. گفت عصبانی است و دوا داد و او بهتر نشد و همچنان غمگین و بی صدا و بی اشتها و فرسوده و خسته و دلمرده بود که بود.

او را به گردشهای دراز میبرد، هرروز صبح. اما هیچ جنب و جوش تازه‌ای در او دیده نشد. حتی این گردشهای روزانه موجب شرمندگی و سرشکستگی من هم شده بود. یک چنان سگ درشت اندام و ترسناکی از سایه خودش میترسید. از صدای

اتومبیل می‌رید. آخر، من این سگ را پیش از آنکه صاحبش بمیرد هم دیده بودم. برای خودش گرگی بود و وقتی که تو خانه صاحبش صدا میکرد، دل آدم را می‌لرزاند و کسی جرأت نداشت از نزدیک آن خانه بگذرد. حالا چطور شده بود که وقتی من بگردش می‌بردم. با اینکه مردم از نزدیک شدن باو می‌ترسیدند، او هم از دیدن آنها می‌ترسید و دمش را لای پایش میگرفت و گوشهایش را می‌خوابانید و سرش را بزمین خم میکرد و با چهره کتک خورده، زیر چشمی بآنها نگاه میکرد.

یک روز اتفاق بدی افتاد که این سگ، پس از آن روز دیگر از چشم افتاد. من از دم در خانه‌ای می‌گذشتم که چند تا عمه آنجا کار میکردند و یک توله سگ مردنی و لگرد هم که ریسمان کوتاهی دورگردنش بود و معلوم بود مایه بازی و آزار بچه‌های محل بود، آنجا برای خودش گوشه دیوار خوابیده بود. این توله مردنی، بدبخت تر از آن بود که هیچوقت صاحبی بخود دیده باشد. از بس نژادش قاتی شده بود معلوم نبود اصلش چه و از کجا بوده. از این گذشته، گرسنگی کشیده و مفنگی و چرک بود و شاید بیش از سه چهار ماه نداشت. تا چشم این توله به آتما افتاد از گوشه دیوار خیز برداشت و بطرف او حمله برد.

هیچوقت من آتما را آنچنان زبون و وحشت زده ندیده بودم. گوئی این توله مردنی آمده بود جانش را بگیرد. تمام تنش رو چهار دست پایش می‌لریزید. گوشهایش مانند برگ کاغذی که پس از مچاله شدن باز شده باشند، طرفین صورتش خوابیده بود. کوچکترین نشان مقابله و دفاع در او دیده نمیشد. توله پارس میکرد و رو پاهایش خیز بر میداشت، و این داشت از ترس نابود میشد. ناگهان توله کار خودش را کرد و با یک حمله چابک تکه گوشت ران آتما را با دندان کند. آتما پا گذاشت

به فرار و مرا نیز که سر زنجیر او را در دست داشت، با نیروی جهنمی خود بدنبال کشید و توله سگ مردنی در پی ما افتاد.

خنده ناهنجار آن چند کارگر مرا سخت آزرده. این سگ که با نیروی جهنمی خود مرا چون بادبادکی به دنبال خود میکشید، اگر میخواست میتوانست توله مردنی را بیک حمله از هم بدرد و لقمه چپ کند و تکه استخوانی هم از او بزمین نگذارد. این دیگر برای من قابل تحمل نبود. تمام زحماتم به هدر رفته بود. دیگر کلافه‌ام کرده بود. حتماً این بیچارگی و ترسوئی او، در محل دهن بدهن میگشت؛ که سگی به گندگی یک گوساله. جربزه یک بچه گربه را ندارد و پخی تو دلش کنی از هم وا می‌رود و من دیگر نمیتوانستم سرم را پیش اهل محل بلند کنم.

از بدبختی من و این اسیر زندگی من، همان شب خانه مرا دزد زد. منکه در خواب مستی بودم و چیزی را نفهمیدم. اما صبح که پا شدم، دیدم چند دست لباس و ساعت و کارد و چنگالهای نقره و یک فرش خوش نقش کرمان به غارت رفته بود. کاملاً آشکار بود که دزدان وقت زیادی در کار خود داشته‌اند و آتماء این سگ بی مصرف زیانکار، تمام وقت در لانه خود افتاده بوده و با آمدن و رفتن دزدان از سر جایش تکان نخورده بود. انگار نه انگار سگی هم در خانه بوده. تردید نداشتم اگر خودی نشان داده بود و دزدان هیکل گنده رستم صولتش را میدیدند، دیگر گمان نمیبردند که این سگ با آن یال و کوپال، از خودش بی خاصیت تر خودش است و بناچار در میرفتند. اما معلوم بود که از وجود او کوچکترین آگاهی نداشتند.

سخت نا امید و دلمرده‌ام ساخته بود. از خود او هم بدتر شده بودم. من دیگر از او بیمارتر شده بودم. همنشینی با او از زندگی سیرم کرده بود. گاه میشد که ساعات متوالی رو تخت خوابم میافتادم و رغبت نمیکردم از سر جایم پا شوم. درست بود که

کار موظف و مرتب نداشتم. اما همین گردش خشک و خالی تو باغ و گوش دادن به موزیک و حتی لباس پوشیدن را هم ازم گرفته بود.

گفتم لباس پوشیدن. آنروز دیگر خیلی خلقم را تنگ کرد. صبح زودی بود که هردو ناشتایی خورده بودیم و من رفتم باتاق خوابم که لباس بپوشم تا بگردش برویم. تازه لخت شده بودم؛ لخت عریان. منکه خیال میکردم او تو سالن در گوشه‌ء خودش رو پتو خوابیده، با کمال تعجب دیدم آمده تو آستانه اتاق ایستاده و اندام عور مرا تماشا میکند. او حالت صاحب خانه زورمندی را داشت که دزد بدبخت بی دست و پائی را حین دزدی میباید. با دیدن او، شتابان خودم را پوشاندم. اما چه فایده؛ او تن لخت مرا دیده بود. معلوم بود که پاورچین پاورچین آمده بود و با کمال وقاحت مرا مدتی تماشا کرده بود.

حس کردم همه چیز تمام شده و دیگر نفوذی بر او نخواهم داشت. از آن پس حس میکردم خورده برده زیر دستش دارم. او از زیر و روی زندگی من آگاه بود. مرا دست انداخته بود و مایه مسخره خود ساخته بود. چرا من باید تا این اندازه با او رو راست بوده باشم که در خلوت من راه بیابد و از همه چیز من سر در بیاورد؟ دیگر قابل تحمل نبود. دیگر در هیچیک از کارهای خودم اختیار و آزادی نداشتم و دست و دلم بهیچ کاری نمیرفت.

بزودی دریافتم که بخودم دروغ گفته بودم و نمیتوانم دوستش داشته باشم. خیلی کوشش کرده بودم که دوستش بدارم، اما در دلم جایی برای دوستی او نبود. برنامه زندگیم را بکلی بهم زده بود. میدیدم بیگانه‌ای در خانه دارم که تمام حرکاتم را میباید. من بیک زندگی تنها عادت داشتم و حواسم تنها در یک سو، و آنهم فقط

در زندگی شخصی خودم سیر میکرد. اما حالا این مزاحم تو دست و پایم میبکشد. دیگر سخت از آوردنش بخانه خود پشیمان بودم.

بنظرم جانوری زشت و مزاحم می‌آمد. خوب که فکر کردم دیدم آوردنش بخانه‌ام - که صالا بدخواهم نبود - ناشی از یک حس تقلید بود که میخواستم سگی گنده داشته باشم تا مردم اون را تو کوچه همراهم ببینند و بمن نگاه کنند و با هم پچیچ کنند. میخواستم تو سالنِ خانه‌ام پیش پایم دراز بکشد و من جلو بخاری دیواری شعله‌ور خود بنشینم و سیگار بکشم و به موزیک گوش بدهم و او سگ مطیع من باشد. حالا نه تنها دوستش نداشتم بلکه باو کینه هم داشتم و ازش سخت بدم می‌آمد. و عجب که گوئی خود او هم به بخت بد خود کمک میکرد و رفتارش آنچنان زننده و تحمل‌ناپذیر بود، که کوچکترین ترحم و محبتی در دل من نمی‌کاشت. بنظرم یک نان خور زیادی و یک موجود پوچ توسری خورده جلوه مینمود. مثل یک دختر کور، یا یک پسر افلیح ناقص عقل، مایه غم و خشم من شده بود. مکرر با خود می‌جنگیدم که باو مهربان باشم، ولو بصورت ظاهر؛ اما دریغ که ممکن نبود. کوچکترین ترحمی درباره‌اش نداشتم. دست خودم نبود. این جانور بیچاره هم گناهی نداشت. اما منم از اینکه نمیتوانستم او را دوست بدارم گناهی در خود حس نمی‌کردم.

پس اگر این سگ امروز می‌مرد بهتر از فردا بود، دیگر ازش بدم می‌آمد. زندگی مرا درهم ریخته بود. من میخواستم در این سالهای آخر عمر، دوستم باشد و شریک زندگیم باشد. میخواستم هر بدی که از مردم دیده بودم او جبران کند. اما او یأس بخانه من آورد و خودم را هم بیمار کرد. هرچه باو خوبی کرده بودم هیچ و پوچ بود.

نه گاهی سر و دمی بسپاس جنبانده بود، و نه هرگز نشان دوستی و محبتی ازش ظهور کرده بود.

این بود که باین فکر افتادم که او را از سر باز کنم. گیرم ده دوازده سال دیگر هم زنده میماند و بعد هار یا فلج میشد؛ یا کور و زمین گیر و می‌مرد. اما چگونه میتوانستم از شرش رها شوم؟

روزها رو تختخوابم می‌افتادم و نقشه از سرباز کردن او را میکشیدم. داشتم باین تصمیم راضی میشدم که بدهم او را با اتومبیل ببرند کرج و یا قزوین و لش کنند تا دیگر نتواند برگردد. اما زود منصرف شدم. او تنها و بی صاحب، چگونه میتوانست تو بر بیابان زندگی کند؟ کی بود که روزی یک کیلو گوشت بیزد بگذارد جلوش بخورد؟ کی برایش موزیک میزد؟ آیا او مانند خود من مرده موزیک نبود؟ ول کردن او تو بیابان که از مرگ بدتر بود.

پس خودم او را بکشم تا هر دو از یک رنج جانکاه و غم ریشه‌دار که در جانمان دویده بود رها شویم. شاید اگر خودش عقل داشت و راه و چاه را میدانست، با این حال و روزی که داشت، خودش خودش را میکشت. اما اینهم از بدبختی جانوران است که خودکشی را نمیدانند. پس منکه آدمم و میدانم باید خلاصش کنم.

حالا دیگر نقشه قتل او را میکشیدم. بکشمش و از دستش خلاص شوم. وجودش مرا رنج میدهد. نابودش کنم. اما چگونه؟ با اسلحه؟ زهر؟ یا مرگ موش؟ این تصمیم قطعی بود. دیگر او نمی‌بایست زنده بماند. زندگی او دیگر بهیچ دردی نمی‌خورد. من تنهائی خودم رامیخواستم. میخواسم رها بشوم. باید او را بکشم.

یک نیمه روز، و قتم صرف کردن گودالی برای او شد. گودالی که لاشه‌اش را در آن چال کنم. دیگر در کشتن او تردیدی نداشتم. ناچار بودم که این گودال را جلو

لانه‌اش بکنم. چون در باغ جای مناسب‌تری نبود؛ و نمیخواستم چمن افریقائی زیبای باغ را بخاطر او زخم و زیلی کنم.

و او، او در تمام مدتی که من سرگرم کردن گودال بودم. مرا خونسرد و بیمار میباید. در تمام مدتی که من با بیل و کلنگ کلنجار میرفتم و عرق میریختم. او حتی یکبار هم از سرجایش تکان نخورد. همچنان با زنجیر کلفت و میخ طویله‌اش وصله زمین شده بود و بمن نگه میکرد. اما هرازگاهی، آو خراشیده ناخوشی از گلویش بیرون میبرد. گاه پیشم چنان مظلوم و بی پناه جلوه میکرد که میخواستم کلنگ را بسر خودم بزنم. از خودم بدم میآمد. یک بار، حتی، حس کردم کشتن این سنگ تمام اشتباهات و بدیهای زندگی مرا تکمیل خواهد کرد.

اما بزودی بر ضعف خود چیره و در کار خود جری‌تر شدم. او دیگر بدرد خودش هم نمیخورد. در یک رنج و شکنجه بی درمان میزیست. چه فرق میکرد. اگر من راحتش نکنم، درد و شکنجه مرگبار، او را تدریجاً از پا در میآورد. پس چرا من راحتش نکنم؟ مگر نه دنیای متمدن این کار را تجویز کرده که باید اسبان و سگان پیر را با یک گلوله خلاص کرد؟ راست است که آتما پیر نبود، اما بیماری درمان ناپذیری داشت. او زندگی را بر من و خودش حرام کرده بود. نه، تصمیم قطعی بود. گودال تمام شد؛ و بیل و کلنگ را پیش گودال انداختم که روز دیگر برای پر کردن گودال دوباره آنها را بکار برم. سپس به اتاق خودم پناه بردم و با تن یخ کرده خیس عرق، روی تختخوابم افتادم.

و کابوس مرگ‌زا شروع شد. باران ریز تندی رو شیروانی ضرب گرفته بود. خیلی بد شد. خاک خیس و شفته میشود و فردا کارم زیادتر میشود. اما خوب شد. خاک تر و سنگین برای جلوگیری از بوی گند و پوشاندن خلاء گودال بهتر است. بعدش

هم دیگر خاک اُفت نخواهد داشت. میخواستم روز دیگر زهرش بدهم. از اینرو زهری بی بو و مزه و سخت‌کننده دست و پا کرده بودم که رعشه و شکنجه نمیداد و میبایست قاتی خوراک روزانه‌اش کنم. به او روزی یک وعده، و تنها صبح‌ها خوراک میدادم. این برنامه را از تو کتابها خوانده بودم.

شب بدی گذشت آغشته با کابوسهای رعشه‌آور. تو خواب هم در تلاشِ کردن گودال بودم. قبرهای بسیاری کنده بودم و باز هم داشتم قبر میکنم. خودم را قبر کنی میدیدم که عمری کارم قبر کنی بوده. آنهایی را که در کابوسهایم میکشتم سنگ نبودند، آدم بودند. آدمهای ندیده و نشناخته و زبون و زمین‌گیری بودند که با کارد تنشان را قطعه قطعه میکردم. در کابوسهایم دیدم که خودم بچه بزرگی دارم - یک پسر بیست و چند ساله. زیبا، رشید و دلنشین. دیدم او را سر بریده‌ام و تنش را تکه تکه کرده‌ام و جلو آتما انداخته‌ام بخورد. این کابوس مرا با حالت غثیان از خواب پراند. شیشه عرق را از بالای سرم برداشتم و سرکشیدم و فوری تو رختخوابم بالا آوردم. عرق هنوز سرد را، قاتی کف و صفرا بالا آوردم.

در این میان ناگهان خرخری از بیرون بگوشم خورد؛ مثل اینکه گلوی آدمی را تازه بریده بودند و به خرخر افتاده بود و جان میداد. صدای خرخر آن آدمی بود که در کابوسم کشته بودم. نمیدانم از آن پسر بود یا دیگری.

آهنگ مرگبار یک ناقوس کلیسا، همراه با ناله دردناکِ بَمی از تو حیاط و از طرف لانه آتما بلند بود. در تاریکی جانفرسا خیره ماندم و نیروی تکان خوردن را نداشتم. آواز دستجمعی جادوئی و مست‌کننده‌ای که تابوت‌گریه متلاشی شده‌ای را شایع میکرد بگوشم میخورد. مثل این بود که آن آدم نمیخواست بمیرد. زمانی مسحور در

رختخوابم مانندم. نگاه کردم دیدم رو ملافه خون بالا آورده‌ام - مثل خون تازه‌ای بود که از تن پسرم پشنگ زده بود.

از جایم بیرون پریدم بسررا رفتم و سالن دویدم. در آنجا، در سالن، دیدم دو چشم خونین سوزان، تو تاریکی سوسو میزد. خون در رگهایم خشک شد. اینجا صدای خرخر بلندتر بود. اما صدا بگوشم آشنا بود. مثل اینکه تمام شب آنرا شنیده بودم. مثل اینکه از اول زندگی آنرا شنیده بودم. ته صدا تو روحم میپیچید. و آنچشمان دور بودند و مرا مینگریستند. بگمانم رسید که قلبم از تکان باز ماند. همانجا، دم در، زانوهایم تا شد و دمر رو فرش افتادم. اما هنوز گمان داشتم که ایستاده‌ام. نمیدانستم در چه وضعی بودم. و حتی آنزمان هم که دانستم که آن چشمان خونین که سوسو میزد، چشمان رادیو گرام بود که صفحه روش بازی میکرد و بم ضجه های «بوریس گودنف» مینواخت، نتوانستم حالت خود را بازایابم.

من کی این صفحه را گذاشته بودم که تمام شب، خودکار دستگاه، هی آنرا تکرار کرده بود و من در کابوس زهر آلود خود دست و پا میزدم؟ ندانستم چه زمان آنجا بیهوش افتاده بودم و چون بیهوش آمدم بامداد بود و نور خورشید تو اتاق خلیده بود و هنوز دستگاه خودکار رادیو گرام پایان سی دوم پرده چهارم را میکوبید.

با فرسودگی و رخوت کابوسی که هنوز ته مانده‌اش رو دلم سنگینی میکرد، خوراکش را پختم. مثل آدم مصنوعی شده بودم و آنچه میکردم بی اراده بود. هیچ آرزویی، جز مرگ آن سگ نفرین شده در دل نداشتم. یکبار هم پرده اتاق را پس زدم و باو نگاه کردم. شگفتا که او همچنان پیش لانه‌اش، روبروی گودال و بیل و کلنگ‌ها، خوابیده بود و جلوش را نگاه میکرد. یعنی از دیروز تا حال از جاش تکان نخورده بود و همچنان تمام مدت، زیر باران آنجا مانده بود؟

خوراکش را از رو اجاق زمین گذاشته بودم. هر قدر خنک تر میشد و زمان آلودن زهر بآن نزدیک تر، من در کار خودم جری تر میشدم. تا این سگ زنده بود من روی آرامش را نمیدیدم. اما دستپاچگی بچگانه ای هم بمن دست داده بود. ظرفها را بهم میزد. بسته‌ه کوچک زهر را که تو کاغذی پیچیده شده بود، تو بشقابی گذاشته بودم و تمامش فکر متوجه آن بود که حتماً پس از آلودن غذای او، بشقاب را بشویم که خودم آنرا بعداً ندانسته بکار نبرم.

اما نمیدانم چه شد که مقداری آب تو آن بشقاب ریختم و کاغذ تر شد، و از اینرو ناچار هنوز خوراک گرم بود که آنرا با زهر آلودم و باجویی بهم زدم و گمان کردم یعنی این وسواس بمن دست داد - که تمام آشپزخانه و ظروف آن به زهر آلوده شده. تصمیم گرفتم پس از پایان کار همه ظرفها را بیرون بریزم و با دقت همه را بشویم و آب بکشم.

باکی نیست. دیگر آتما نخواهد بود که غمش را بخورم؛ که بترساندم و سایه‌اش بر تنم سنگینی کند. من همان آدمیزاد تنها و منزوی خواهم بود که پرده‌های سالن را پس خواهم زد و نور خورشید را بدرون خواهم خواند و موزیک خواهم شنید. آری امشب دیگر لانه‌اش تهی خواهد بود و فردا دیگر زحمت پخت و پز را نخواهم داشت و دیگر لازم نیست صبح زود از بستر بیرون بخزم و برای او سفره بچینم.

تعجب نداشتم که ظرف خوراک را در دست من دید و از جایش تکان نخورد. او کارش همین بود. هیچوقت نشد که خوراک برایش ببرم و او از سر جایش پاشود و سر و دمی بسپاس تکان بدهد. مثل اینکه از من طلب داشت؛ یا این وظیفه من بود که نوکریش را بکنم.

خوراکش را جلوش گذاشتم و فوری رفتم تو اتاق و از پشت شیشه پنجره نگاهش کردم. مدتی ایستادم اما او از جایش حرکت نکرد. مثل اینکه وجود مرا از پشت پنجره حس میکرد - یقین دارم که حس میکرد. زیرا بنظر آمد که حرکت کوچکی کرد و سرش که رو دستهایش افتاده بود تکان کوچکی خورد. از تجربه‌ای که از این سگ اندوخته‌ام، توانم گفت که سرعت سیر بو برایش از سرعت سیر نور تیزتر بود. برای همین هم بود که آنشب که خانه ام را دزد زد آنقدر از او رنجیدم. چون شک نداشتم که بوی دزدان را شنیده بود، ولی خودی نشان نداده بود.

خیلی زود از کار خودم که او را از پشت پنجره می‌آیدم خجالت کشیدم. چرا باید آنقدر سنگدل باشم که به تماشای قربانی خود بایستم و ناظر جان‌کندش باشم. اما خودم نمی‌دانستم چکار میکنم. همه از روی دستپاچگی و خستگی و بیخوابی و سنگینی کابوسهای دوشین بود که هنوز روحم را در چنگال داشت. نمی‌دانم. شاید هم عمداً می‌خواستم بایستم و زهر خوردنش را تماشا کنم.

پس، هماندم از خانه بیرون رفتم تا هرچه شود در غیبت من بشود. علی را هم گفته بودم نیاید؛ تا در تنهایی جان بدهد. رفتم بیک کتابفروشی تا کتاب «انسان را بنگر» نوشته «نیچه» را بخرم. یادم بود که یک وقت در این کتاب شمه‌ای در مدح بیرحمی و ذم نازک دلی خوانده بودم؛ و این خیلی سال پیش بود. حالا هم هوس کرده بودم باز آنرا بخوانم و خودم را از کاری که کرده بودم تبرئه کنم. کتاب را یافتم و خریدم و حالا باید جایی پیدا کنم بنشینم و بفراغت آنرا بخوانم. برگشتن بخانه غیرممکن بود. زودتر از تنگ غروب نمیشد بخانه برگشت. می‌خواستم وقتی

بخانه برگردم که کار تمام باشد؛ نه اینکه در میان جان‌دادنش آنجا برسم. باید وقتی بخانه بروم که فوری چالش کنم. حتماً پر کردن گودال آسانتر از کندن آن بود. اما دلم سوخت که کتاب را همچنانکه کتابفروش آنرا لای کاغذ بسته بود تو یک تاکسی جا گذاشتم. اینهم از دستپاچگی بود. اما شاید اصلاً لاش را بهم باز نمی‌کردم. این بهانه بود که خریدمش. چه میتوانستم از «نیچه» یاد بگیریم؟ قساوت؟ شست سال از مرگ او گذشته بود و فلسفه‌اش نیم‌دار شده بود. بیرحمیهای زمان ما همه ناب و یکدست اند. در زمان ما همه کس، تمام فنون جلادی را به نیکوترین روش میداند. دیگر لازم نیست که در این زمینه کسی بیاید و چیزی بیا یاد بدهد. همین کار خودم - زهر دادن یک جانور بیگناه که اسیر من شده بود و آزارش به هیچ موجودی نمیرسد و حتی برنگشت به توله مردنی و ریقونه‌ای که گازش گرفته بود تلافی کند - خودش شقاوت کمی است؟

گناهش تنها این بود که ناسپاس بود؟ دزد نمی‌گرفت؟ بمن محل نمی‌گذاشت؟ آخر من چه حقی بگردن او داشتم؟ می‌خواستم بیرونش کنم و روزانه این چندرغاز را خرجش نکنم، دیگر حق کشتنش را که نداشتم. این خودپرستی من بود که باعث مرگ او شد. حالا میفهمم که با وجود بیماریش و ناسپاسیش باو عادت کرده بودم. بخانه من یک جور گرمی داده بود - گرمی بودن یک جاندار و یک هم‌نشین بی آزار و بی ادعا.

منی که از همه جا رانده شده بودم و بنام یک آدم کج خو و بی‌مذهب و خدا نشناس و دشمن آدمیزاد و متنفر از زن و بچه در محله خودم شناخته شده بودم و مردم روشن را تو کوچه از من برمیگرداندند و هیچکس مرا لایق آن نمی‌دانست که با من زندگی کند، حالا که یک سگ بی آزار پیدا شده بود که با من سر کند، من

حق نداشتم او را بکشم. مردم حق دارند. حالا میفهمم که من لیاقت آنرا نداشتم که سگ هم با من زندگی کند. گاه میشود که آدم خودش نمیداند که تا چه اندازه پست و ستمگر است و این نکبت بار است. هیچ جانوری نیست که به از آدمی دژخیمی را بداند.

همه اینها را میدانستم. اما باز میخواستم بمیرد. واقعاً چرا؟ نمیدانم. شاید بدان علت که نوکریش رامیکردم. من در سراسر زندگی هیچکس را بقدر این سگ تر و خشک نکرده ام. اصلاً شاید این هم نباشد. باو کینه داشتم.

راستش بگویم دیدم دارد از زنگی من سردر میارد. مرا میپایید و با حرکاتش تحقیرم میکرد. برایم یک مدعی محسوب میشد. بکلی دست مرا خوانده بود. رفتار و حرکاتش طوری بود که گوئی من در آن خانه وجود ندارم. رویش را ازم برمیگرداند. مثل اینکه مرتب ازم ایراد میگرفت. حتی گاهی به محاکمه ام میکشید - منی که صدها تن را در عدلیه بمحاکمه کشیده بودم، بمحاکمه میکشید. پس باید از شرش رها میشدم.

تمام روز تو کوچه ها پرسه زدم و جرأت رفتن به خانه را نداشتم. یادم بود که زهر را زیادتر از آنچه دوا فروش گفته بود تو خوراکش ریخته بودم و یقین، این سم ارسینیکی، با آنمقدار زیاد، مرگ او را سخت تر و کش دار میکرد. اگر دستپاچه نمیشدم و آب رو بسته زهر نمیریخت اینطور نمیشد. حالا دیگر کاری از دستم ساخته نبود - اگر هم بود شاید نمیکردم. من تشنه این قتل شده بودم. تمام وجودم متوجه آن بود. میخواستم در این زمینه هم تجربه ای داشته باشم. میخواستم بکشم و نمیکردم کسی بفهمد. حتی علی را گفتم چند روزی بخانه ام نیاید. اگر اهل محل

بو میبردند که من سگم را با دست خودم کشته ام و او را تو خانه میچال کرده ام دیگر نمیتوانستم تو این خانه و این محل زندگی کنم و روزگارم سیاه میشد.

آفتاب بدشت مغرب خزیده بود. پائیز سرد برگها را دانه دانه از تن درختها کنده بود. وقتی کلید را برای باز کردن در کوچه از جیبم در آوردم و سردی چندش آور آنرا میان انگشتانم حس کردم، تازه فهمیدم که چقدر سردم بود. باد خزان شلاق کشی که بعدازظهر آنروز تو کوچه باغهای «الهی» کولاک انداخته بود، تو خانه منم درو کرده بود و ته مانده برگهای زنگاری سیب و سفید دار و چنار را پخش چمن کرده بود و برگردان نور سرخ آفتاب غروب، و قلقلک نسیم آنها را بحال سكرات انداخته بود. جنب و جوش و وراجی گله گنجشکانی که در آن تنگ غروب لای کاجهای عبوس و سرسخت برای خود لانه شب میجستند، و صدای تپ تپ برگهای سفید دار که تو گوش آدم پچ پچ میکردند، خبر مرگ سیاه آتما را بگوשמ میخواندند.

دیدم من آن توانائی را درخود نمیبینم که فوری بروم بینم او در چه حال است؛ رفتم تو ساختمان. اتاقها خاموش و غم گرفته بود. من هیچگاه خانه خود را آنچنان زیر بار غم و ترس لهیده ندیده بودم.

اما آنآ بوی ناخوشی بدماغم خورد. یک بوی تند و تلخ که فوری حس کردم پوست صورت و دستهایم ورم کرد. حتماً این بوی همان سم بود که آب روش ریخته بود و همه جا پخش شده بود. بوی بادام تلخ گندیده را میداد. با شتاب تمام، پنجره ها را باز کردم؛ ولی از باز کردن پنجره ای که رو به لانه آتما بود دوری جست. نمیکردم او را بینم. آمادگی نداشتم. اتاقهای خاموش و مرده، با باز شدن

در و پنجره جان گرفتند و برگردان نور محتضر خورشید در آنها راه یافت. روی یک صندلی افتادم.

هنوز از بیرون صدای جیرجیر گنجشکان نبریده بود. چند بار کوشیدم نگرانیم را با رفتن و دیدن لاشه او از میان ببرم؛ اما جرأتش را نداشتم. تنم یخ کرده بود و آهسته میلرزیدم. حتماً چیزیم نبود. به خاطر در و پنجره باز بود که من یخ کرده بودم. گمان می‌کنم بوی تلخ سم رو من اثر کرده بود و کاملاً حس می‌کردم که صورت و دستهایم باد کرده بود. حتماً آشپزخانه و ظروف آنهم آلوده شده بود.

اما چاره نبود و میبایستی تا شب نشده چالش کنم. ماه پیشرم هم بی آنکه مهلتی به خورشید بدهد که به تمامی تو گور مغرب فرو رود، مانند میراث خوری پرشتاب، نورش را - هر چند نازک و بی رمق - بر قلمرو او گسترده و جایش را گرفت. جواب علی را چه بگویم؟ هیچ. او نوکر من است. چه حق سؤال و جواب را دارد؟ میتوانم اخمش کنم و اصلاً جوابش را ندهم. اما نه. این برایش رازی خواهد شد و دهنش را پیش اهل محل باز خواهد کرد. باو چه مربوط است. خیلی طبیعی باد تو دماغم میاندازم و میگویم «آتما را بخشیدم». بله آتما را بخشیدم بیک رفیق قدیمی. آمد بردش شهر. او چه دارد بگوید؟ اما اگر رفت جای گودال را، که بناچار پس از دو سه روزی خاکش اُفت خواهد کرد دید آنوقت چه جوابش دهم؟ این بد میشود. شاید پلیس را خبر کند. اصلاً چرا باید این احمق تو خانه من کار کند؟ من لازمش ندارم. نمیخواهم برایم خرید کند و اتاقها را جارو بزند. برود گورش را گم کند. خودم همه کارها را خواهم کرد.

اول از پشت پنجره نگاهش کردم. رو زمین افتاده بود و تکان نمی‌خورد. دلم کوبید و با کوبش آن سر دردِ خفیفی که داشتم دور برداشت. من نمیتوانستم خوب ببینم در

چه وضعی افتاده بود. اما آنچه مسلم بود بی حرکت بود و تلخی و سیاهی مرگ اطراف لانه اش را فرا گرفته بود.

ناگهان غمی از شماتت و پشیمانی بر دلم هجوم آورد. زندگی من آلوده شده بود و با قتل این جانور لک برداشته بود. هیچگاه در زندگی بدلم راه نیافته بود که روزی جانداری را بی جان کند. من او را کشته بودم. چه فرق می‌کرد؛ مثل اینکه آدم کشته باشم. اگر آدم بود، دست کم حق و نیروی دفاع را داشت؛ اما من به نامردی او را کشته بودم. من به غدر و نامردی متوسل شده بودم و از هوش اهریمنی انسانی خود مدد جسته بودم و بی آنکه او از سوء قصد من آگاه بشود او را سر به نیست کرده بودم.

حالا چگونه میتوانم باقی عمر را، همچون یک قاتل در کوره پشیمانی و ترس بسوزم و دیگر چطور میتوانستم لانه خالی و گور او را ببینم. دیگر چگونه میتوانستم در این خانه، که پیش از این، آنقدر دوستش داشتم زندگی کنم. آیا میشد در این خانه که حالا گورستانی پیش نبود، بزندگی ادامه دهم؟ من نمیتوانستم شعله نگاه انسانی او را از یاد ببرم. وقتی بمن نگاه میکرد، میدیدم میخواهد یک چیزی بگوید. و راستی میخواست چیزی بگوید، اما زبانش بسته بود. آیا این نخستین جنایت من بود؟

این غم و اندوه برای چیست؟ تو دشمنی در خانه خود داشتی و اینک از شر وجودش خلاص شده‌ای. یادت رفته که مدام در خواب و بیداری، از گزندش در امان بودی؟ آنروز یادت رفته؟ روزی که سخت دلت گرفته بود و او پیش پای تو، تو اتاق خوابیده بود و تو مثل اینکه با آدم حرف بزنی باو گفتمی که زن و بچه سه روزهات را بنامردی از خانهات راندی و دیگر از آن خبر نداری و حتی جلوش

اشک ریختی؛ ولی این سگ نمک شناس، بجای آنکه دست کم با نگاهی ترا تسلی دهد، با بی اعتنائی پا شد و از اتاق بیرون رفت و گوشه راهرو گرفت خوابید. نه. آنروز را خیلی خوب بیاد دارم. اصلاً شاید دشمنی من با او از همان روز شروع شده بود. یک شب دیر وقت با هم «آخر او شریک زندگی من بود» کمی موزیک شنیده بودیم و من که زیاد مشروب خورده بودم بیاد پسر افتاده بودم و فکر میکردم اگر حالا پسر بود بیست و پنج سالش بود. آنوقت تنهائی و خلاء وحشت انگیزی در دلم راه یافت و نیمدانستم چکار کنم. از خودم و از زندگیم بیزار شدم. خوب، از این حالات زیاد بمن دست میدهد. این طبیعی است که آدم تنهائی چون من با خودش حرف بزند. آنوقت من بگریه افتاده بودم. اندیشه جنایتی که در حق این مادر و فرزند کرده بودم همیشه آزارم میداد. نفهمیدم چطور شد که گفتم: «زن من گناهی نداشت. من حس میکردم از وقتی که او بخانه من آمده بود راحت و آزادی مرا برهم زده بود و صدای گریه‌ها و بیقراری شبانه‌روزی کودک را بهانه کردم و هر دو را از خانه بیرون راندم و زن، بچه‌اش را بغل زد و رفت به دهی که کس و کارش آنجا بودند و بعد در آینده، زمین لرزه آمد و زن و بچه من نیست و نابود شدند و نفهمیدم چه بسرشان آمد.»

وقتیکه من داشتم این اعتراف دردناک را برای آتما میکردم با دستم سرش را نوازش میدادم. و هنگامی که حرفم تمام شده بود و اشک رو چهره‌ام می‌غلطید، این سگ، این جانور بی حیا که من در آن دل شب باو پناه برده بودم، با حرکتی تعریض آمیز، پا شد و از پیشم رفت و تو راهرو خوابید. این جانوری که اینقدر به هوشمندی معروف است، کاش در آنوقت، دست کم، دست مرا می‌لیسد؛ و یا لاقط سرچایش میماند و بیرون نمیرفت.

ناگهان این شوق درم پیدا شد که فوری، با کمال قساوت با لاشه‌اش روبرو بشوم. این یک حقیقت بود؛ من او را کشته بودم و حالا باید او را میدیدم. از اتاق بیرون آمدم و بی تشویش یک راست بسوی لانه‌اش براه افتادم. خوب میشد دیدش. ماه بود. آنجا بود و بنظرم رسید که تکانی در اندام کشیده اش به چشمم خورد.

بلی؛ زنده بود و خوراکش هم دست نخورده پیشش مانده بود. گوئی مرا برق گرفت. سرم چنان بدوران افتاد که اگر کننده آن کاج را تو بغل نمی‌گرفتم تو گودال می‌افتادم. وحشتناک بود. گوئی کسی ظرف خوراک را از پیشش برداشته بود. همانطور دست نخورده، حتی یک تکه گوشت آنرا هم نخورده بود. نمیتوانستم باور کنم. مثل اینکه چشمم عوضی میدید. اما او بدیدن من، برخلاف همیشه و برای نخستین بار، از جایش پا شد و کس و قوس رفت و سرودم برایم جنبانید.

از وحشت می‌خواستم فوری برگردم؛ اما پایم سنگین شده بود و نمیتوانستم آنرا تکان بدهم و میدانستم که این بواسطه بارانی بود که گل اطراف گودال را شفته کرده بود و من در آن فرو رفته بودم. اما فرق نمیکرد. بهرحال من نمیتوانستم رو پاهایم تکان بخورم. اگر حالت عادی داشتم، شاید خیلی زود میتوانستم خودم را از آن ورطه نجات دهم؛ اما آنجا گیر افتاده بودم و محکوم بودم که همانجا بمانم. نمیتوانستم چکنم. گیج شده بودم.

شاید در این میان غرش نفرت انگیزی هم از میان دندانهایش بیرون جسته بود. بلکه حالا نوبت او بود که میخواست مرا کیفر بدهد. من از او نهراسیدم و همان جا منتظر سرنوشت خود ایستادم. اما دیدم خم شد و پای مرا بوئید. حس کردم که پستی و رزالت مرا نادیده گرفته و مزد ستمگری مرا با محبت بمن میبخشد.

یک کار دیگر هم مانده بود که میبایست انجام دهم. ظرف غذای او را همچنان دست نخورده و بد شکل تو گودال انداختم و ندانستم با چه نیروئی، در اندک زمانی گودال را با شفته گل‌های اطراف پر ساختم. نفسم از این کار مشقت بار بشماره افتاده بود. اما خم شدم و دستی بسرش کشیدم که زیر دستم نخواید، بلکه با لطف فراوان سرش را به کف دستم فشار داد. قلاده‌اش را باز کردم و خود را از توی انبوه گل اطراف گور بیرون کشیدم و بدن‌بالش، که گامی از من جدا شده بود، راه افتادم.

خیلی وقت بود که او را بسته بودم. خیلی وقت بود که با او قهر بودم. عجباً که این سنگ بکلی عوض شده بود. تا در ساختمان رسیدم با جست و خیزهای ظریف خود که میتوانم بگویم شایسته اندام درشت او نبود مرا بدن‌بال خود کشید. همان شبانه رفتم بُرس سیمی و شانه مخصوص او را که مدتی بی مصرف افتاده بود، آوردم و تنش را خوب بُرس زدم. زیر دستم رام و شاد بود. نه مثل پیش که به این کار بی میل بود و همیشه نگاه مشکوک و وسواس خورده اش از کارم پشیمانم میکرد.

هرطور که میخواستم زیر دستم میچرخید رام و آرام بود. بخشنده و با گذشت بود. گوئی این، آن سنگ نبود و من هیچگاه هلاکش نکرده بودم. یک کنه درشت و دو تا کنه چه از تو لاله گوشش کندم و با قساوت زیر سنگ له کردم. با دستمال تمیز خودم گوشه‌های چشمش را پاک کردم. همچون مهترِ مزدورِ پستی او را تیمار کردم. این تیمار، با تیمارهای پیشین تفاوت بسیار داشت. چاپلوس و پوزش خواه شده بودم. سرتاپای وجودم در شرم خیس خورده بود. نگاه و رفتار دوستانه‌اش مرا خرد کرده بود. دستم را که میلیسید چندشم میشد. اما ازش میترسیدم. ترس. ترسِ وحشتناک.

دیگر چطور ممکن بود که با این دشمن خونی در یک خانه زندگی کرد - دشمنی هوشمند و پی جوی فرصت که حالا دیگر صاحب خانه شده بود و حق هرگونه امر و نهی را داشت. چگونه میتوانم مطمئن باشم که روزی کینه‌اش گل نکند و گلویم را نچود؟ او، هم عقل دارد و هم دندانهای تیز. من در برابرش چه سلاحی دارم؟ از کجا که او هم مانند خود من دو رو و آب زیر کاه و محیل نباشد و سر فرصت و با هوش انسانی خود نقشه قتل را نکشد و آنگاه که مست و ناتوان بگوشه‌ای افتاده‌ام گیرم نیاورد و جانم را نگیرد؟ سگی که خوراک آلوده را از نیالوده تشخیص تواند داد، حتماً نقشه مرگباری هم میتواند در سر پیروارند.

دیگر از چه راهی میتوانم از شرش خلاص بشوم. یافتم! اسلحه. بلی. اسلحه. اما فکرش را هم نباید بکنم.

«شوخی کردم. هیچ همچو خیالی را ندارم. غلط کردم که این فکر بسرم راه یافت. تو سنگ عزیز منی که از جان دوسترت دارم، حتماً سودا بسرم دویده که این اندیشه‌های بیهوده بدروم چنگ انداخته. تا جان در تن دارم غمخوار و تیمارکش تو خواهم بود. من و تو از هم ناگسستنی هستیم. تو میدانی که این گونه اندیشه‌های اهریمنی همیشه در سر آدم میدود؛ من خودم مایل نبودم که این اندیشه بسرم راه بیابد»

نفرت تلخ و گزنده‌ای که از خودم، بدلم راه یافته بود، سراپایم را میسوزاند. این سنگ نمردنی بود. اما چه ابله آدمی که من باشم. حتماً او از روی فهم و شعور نبوده که خوراک سمی را نخورده. این یک اتفاق بوده. یا گرسنه نبوده. یا سخت غمگین بوده؛ یا بیمار بوده. بلی بیمار بوده. این که همیشه بیمار بود و تازگی ندارد. شاید

بوی ناخوشی از آن خوراک حس کرده و آن لب نزده. چه خوب شد که نمرد و بار یک لعنت ابدی از دوشم برداشته شد.

با خود بردمش تو سالن. او بکلی عوض شده بود. شاد و سردماغ بود. حس میکردم او از من برتر است. مثل اینکه مرا دست انداخته بود و بمن میگفت:

«حالا دیدی که از خودت زرنکتر هم هست؟ پیش خودت خیال کرده بودی کار مرا ساخته‌ای. اما حالا میبینی که زنده مانده‌ام و توجه موجود پستی هستی که من بیدفاع را میخواستی سربه نیست کنی و زورت نرسید.»

راستش را بگویم که ازش خجالت میکشیدم. اما با دو روئی یک آدمیزاد میخواستم امر را باو مشتبه کنم که خیال بدی درباره‌اش نداشته‌ام. کاش اصلاً نفهمید که چه قصدی، در باره‌اش داشته‌ام. بخودم دل میدادم که حتماً نفهمیده. آدم که نیست. اما پس چرا خوراکش را نخورده بود؟ چرا شاد بود؟ چه نقشه‌ای برایم در سر داشت؟ آیا میخواست در گوشه‌ای گیرم بیاورد و خونم را بریزد؟

با اشاره ترس خورده دستم رو فرش خوابید. چشمانش برق تازه‌ای داشت. برایش یک صفحه گذاشتم. نخستین صفحه‌ای که بدستم آمد سمفونی نیمه کاره شوبرت بود. سپس پرده‌های اتاق را کشیدم و چراغی که سایبان کهربائی داشت روشن کردم و رو یک صندلی پیشش نشستم. آنگاه دستهایم را تو یال پرپشتش فرو بردم و گرمای زنده تن او را از نوک انگشتانم بدرون خود کشیدم. آرام نفس میکشید و چشمانش باز و خفته میشد و جای برآمدگی ابروانش مرتعش میگشت و لرزی تو پوزه سیاه مرطوبش میدوید. اما ترسی جانگاہ درون من را بلرز انداخته بود. یقین داشتم بمن حمله خواهد کرد. اما به پشت گرمی تپانچه‌ای که در کتو میز پهلوی دستم داشتم آرامش خود را باز یافتم. خوب هم مواظب حرکاتش بودم. آرام بود.

گمانم رسید خسته بود. تپانچه پر بود. تپانچه دیگر مثل سم نیست که نخواهد بخورد. هنوز تکان نخورده مغزش را داغان میکنم. اما آنچه مایه شگفتی بود، نرمش و آرامش و شادی او بود. ولی اگر با همین نرمی و آرامش، ناگهان بپرد و گلویم را میان دندانهای زورمندش بفشارد، چگونه فرصت دفاع از خود را خواهم داشت؟ باز ترس تلخی بر دلم سنگینی انداخت. و همین ترس بود که بدهنم انداخت بگویم:

«حتماً گرسنه هستی؟ چه خوب کردی آن خوراک شوم لعنتی را نخوردی. حالا پا میشوم و یک تکه گوشت از تو یخچال برایم میآورم بخوری. مطمئن باش که این گوشت غذای خودم است و به زهر آلوده نیست. آخر امروز روز تولد تو است. تو تازه متولد شده‌ای. باور کن من از کاری که کردم از تو معذرت میخواهم.»

و هنوز با بشقابی که دوتا بیفتک خام خونین دورنش بود وارد اتاق نشده بودم که دم در به پیشوازم آمد و سر و دم برایم تکان داد و کرنش کرد. لحظه‌ای ترسم ریخت. او محبت مرا جواب میگفت. بشقاب را رو گرانباترین فرشی که در اتاق بود گذاشتم. بجهنم که آنرا با خونابه آلوده سازد. حالا که او زنده است دیگر چه باک و مرا چه غم.

بازنشستم و به تماشایش پرداختم. این جانور زمخت هیولا، تکه‌های گوشت را با ظرافتی زنانه از درون بشقاب بدهن گرفت و خورد. دریافتم که ترسم ابلهانه بوده. سگی که حتی نتوانسته بود سزای یک توله مردنی را کف دستش بگذارد، چگونه جرأت خواهد کرد که بمن حمله کند؟

گوشتها را که خورد باز پیشم آمد و بوئیدم و پیش پایم دراز کشید. این همان چیزی بود که من مدتها بود آرزویش را داشتم. درست است که باز مثل همیشه سرش را روی دستهایش گذاشته و خوابیده بود؛ اما این بار، دیگر دلمرده و اندوهمند نبود.

شاد بود. اخم نکرده بود. آری اخم. سگ هم اخم میکند. من خود بارها شاهد اخم کردن او بودم. حالا چنان بمن نزدیک بود که پوزه نمناکش کفشم را لمس میکرد. ظاهراً مسحور موزیک شده بود؛ اما ناگهان حس کردم که فرش زیر پایم تکان کوچکی خورد.

آیا میخواست بجهد و کارم را بسازد؟ من که راه فرار نداشتم. تو یک صندلی ستبر و سنگین فرو شده بودم که پشتی زمخت آن چون دیواری سخت و در مرو بود. اگر همین جا مرا میکشت، میتوانست روزها از گوشت تنم تغذیه کند و استخوانهایم را بچورد و کسی از حال و روزگارم آگاه نشود. خودم علی را جواب کرده بودم و طلبش را هم تا دینار آخر داده بودم دیگر هیچکس نبود در خانه مرا بزند.

هیچکس مانند خود من از نیروی جهنمی او آگاه نبود. پیش از این، روزهایی که او را بگردش میبردم. گاه میشد که راهی که من میخواستم بروم، او نمیخواست؛ عناد میکرد و چنان زنجیر را از دستم میکشید که من در مقابل او حالت جوجه‌ای پیدا میکردم. میدیدم کوچکترین مقاومتی در برابرش ندارم. همان روز که از آن توله سگ فرار کرد، چنان تکانی بمن داد که تا چند روز بعد مهره‌های پشتم درد میکرد. و حالا او و من تنها در یک اتاق، در یک خانه دور افتاده، (او زخم خورده و کینه‌جو و من زبون و ترس زده) روبروی همدیگر هستیم. باز چنان رعشه‌ای به تنم افتاده که توان آنکه دست خود را برای ربودن تپانچه دراز کند نداشتم. مرگ پیش چشم بود. میخواستم بگیریم که آشکارا شنیدم:

خوابگاه غول را

سراسر ترس فرا گرفته.

دمی بیاسای

اگر آسودن توانی.

اگر

بجهان نمی‌آمدی؛

یا

در کودکی

مرده بودی، هرگز:

آنهمه ستم از تو سر نمیزد.

و آنهمه حکم اعدام مردمان را

صحه نمی‌گذاشتی.

تو، منجلا ب حیاتی.

تمام گن‌دابه‌ها

دورن تو راه دارد.

بی گمان یکی با من سخن گفته بود. اما کی؟ همه چیز خاموش بود و خروش خاموشی شیارهای مغز من را انباشته بود. و او همچنان آرام خفته بود. حتی کوچکترین ارتعاشی در ابروانش هم دیده نمیشد. حتماً دستخوش وهم شده‌ام. آری؛ من بیمارم. تنهایی، و نیز کوشش ناجوانمردانه‌ای که در راه نابود ساختن این جانور از من سرزده، فرسوده و بیمارم ساخته. بی شک مالیخولیا ب سرم راه یافته. هیچکس با من سخن نگفته و در اینجا سوای من و این سگ زبان نفهم کسی نیست. مگر نه اینست که گفته‌اند سخن گفتن واشک ریختن و نیز خندیدن خاصه آدمیان است و جانوران از این مواهب محرومند؟ کی هست که با من سخن بگوید؟ در این حال که در شک و ترس خود فرو شده بودم آشکارتر از پیش شنیدم:

زندگی به ستم و دروغ از کف شد.

آمدن:

و خوابی گران دیدن

و از آن

به خواب جاوید شدن؛

و به خوابستان شتافتن -

ناپذیرا، گردی در شناخت؛

و ناگرفته، غباری از مهر.

پایان کار

چه داری؟

هیچ.

چه پشت سر گذاشتی مگر،

تنفر و ستم و خودخواهی؟

هیچ دانستی،

در این جهان

چیزی بنام مهر هست؟

اکنون

چه داری؟

این زبان من نبود. اما آنرا بس روشن و بیغش میشنوم و همچون میخی گداخته در مغزم فرو میشد. در پی خاموشی، خون دررگهایم فسردن گرفت و گریه را سر دادم. از خود بیخود شدم. اما طنین آن صدا، جانم را بجادو کشیده بود. راست میگوید. چه

بود این زندگی؟ به هر بازیچه‌ای که دست زدم همه دروغ بود. پنجاه سال راه زندگی را پیمودم، و اکنون در سرایشب آن بودم و هرآن ممکن بود مرگ از راه برسد و پرده این نمایش خندستان و هول انگیز را از پیش چشمانم پائین بکشد. بار دیگر آهنگ خوابگر و سرزنش بار او بگوشم رسید:

هیچ . نیستی .

ندانستن

و نخواستن

و دانستن

و خواستن را

می ندانستن .

چشم گشودن

و خود شدن - شدن

و آنگاه

دانستن

و خواستن

و در عطش زندگی سوختن

و سراب گزند و گول زن،

پیش چشم ها کشیده:

و سگان گرما زده

عمری در پی شرنگک مذاب دویدن

و چکه‌های زقوم در کشیدن

و از مغاک
به سنگلاخ افتادن
و گریز سراب.
سرانجام
از پای شدن ... و
گذاشتن ... و
گذشتن.

لحظه‌ای گمان بردم هوای زهرآلود خانه مرابسوی مرگ کشانده. تپش دلم یک در میان شده بود شاید پینکی کوتاه مرا گرفته بود و پریشان خوابی نیز دیده بودم. موزیک همچنان بر دستگاه خود کار تکرار میشد. آهنگ که پایان میرسید، دوباره بازوی خودکار بجای نخستین باز میگشت. ایکاش زندگی ما هم این چنین بود. کاش نغمه زندگی ما نیز از سر تواند گرفت. کاش «امید بر رمیدن بود». این سمفونی شوبرت نیمه تمام مانده. اما اکنون در دنیای من تمام شده است. کاش بهمین آسانی بتوان زندگی را از سر گرفت. این زندگی کوتاه درخور دانش سرشار و معرفت بیکران ما نیست. بما ستم شده. خوشا سنگ و آهن که هزاران سال میزیند. خوشا غبار، که زندگیش از ما درازتر است. تف بر تو. این جهان را ما ساختیم و تو ستمگر را در آسمانش نشانیدیم و تاجگلی که هر شاخه‌اش با خون هزاران دل آبیاری شده بر تارک شومت نهادیم و نسل اندر نسل به کُرنش پشت دو تا کردیم و رخ بر آستانت سودیم و ستودیمت؛ و تو بیدادگر هر دم نهیب نیستی بگوشمان سردادی و داسِ مرگ میانمان بدور انداختی. افسوس که از افسون تو آگاهیم.

هرگاه نمیدانستیم جای چنان افسوس نبود. اما تو نیز که ساخته و پرداخته خود مائی با ما میمیری. من و تو هر دو با هم به بوته نیستی خواهیم افتاد. در دم شنیدم:
آرام . آرام .
یکدم تن دردمند را
تنگ در آغوش بگیر
و تنهائی خویش را
درونش بگداز
و سیر بر خود بگری - و
پیش از آنکه
مرگت فرا رسد
دمی
در سوگِ خود بگری.
چرا آمدی؟ چرا زیستی؟ چرا میروی؟
کی اخگرِ مهری
دردل پذیرفتی؟
که را خواستی
جز خویشتن را؟
این زندگی تهی از مهر را
جز دوزخی میخواهی؟
افسانه میخواهی؟
لالای لولو خواهی؟

بگویمت:

قاضی اعظم

به خانه دژخیمان

در مسند قضا نشسته.

پشت سر او:

سر نیزه ها صف بسته.

تازیانه ها،

دستبندها،

الچک ها،

مُکندها،

و طناب دار،

در فرمان او.

و سیاه چالهای

خمیازه گر

هل من مزید

میطلبند.

س: تو چه کردی؟

ج: شراب نوشیدم.

حکم: خُد

س: تو چه کردی؟

ج: گرده نانی

ر بودم

بهر انباشتن شکم.

حکم: قطع ید.

س: تو چه کردی؟

ج: سخن گفتم،

زبانم سخن گفت

یارای آنهمه جور و ستم نبود.

قفل زبانم شکست

و گفتم.

حکم: شکنجه - مرگ.

س: تو چه کردی؟

ج: زنی،

زنی بدلخواه خویش

با من خفت

و هیچیک ناشاد نبودیم.

حکم: رجم.

س: تو چه کردی؟

ج: مردی،

مردی که به جان دوست میداشتم

با من گرد آمد

و شکم از او بار گرفت.

حکم : هان! نَعْل «زاده زنا» روسپی.

سنگسار.

سنگسار.

و آن توله ناتوان

که بر من زخم زد

فرزندم بود.

او

کیفر ستمی که با او داشته بودم

بمن داد.

و آن دزد

که نیمشب بخانه تو زد

و من خاموش ماندم؛

فرزندت بود.

ندانسته آمده بود،

برای ربودن مال خویش

و باز داشت نتوانستم.

بجان آدمم . سردی و عرق مرگ بر تنم نشسته بود. ای فریب مقدس! ای گول

ارجمند بفریادم رس. همیشه تو پشت و پناه من بوده‌ای . این تو بودی که، سرتا سر

زندگی، همواره مرا سرگرم و مشغول داشته‌ای . اینک بیا و دست گیرم. من نابود

میشوم. آری. مرگ هست و ترس نیز هست. من همیشه از این فرجام ستمگر در

هراس بوده‌ام. آری درازی زندگی مطرح نیست؛ پهنای آن مطرح است. من هوا را

دوست دارم. خورشید را دوست دارم. موزیک را دوست میدارم. شعور و جسم

خود را حیف میدانم که نابود شود. راست میگوئی باید این تن دردمند را دمی در

آغوش بگیرم و بر خود بگیریم... درست است زندگی من پهنانداشت. تنگ بود.

درازی آنهم نامعلوم است. هرچه فکر میکنم میبینم به هیچگونه مرگی راضی

نمیشوم. همه جورش تلخ و سیاه است - نه روی تخت بیمارستان و نه سگته و نه

افتادن از هواپیما و نه خودکشی و نه خواب بخواب شدن. هیچکدام را نمیخواهم. از

همه بیزارم. اما آخرش باید رفت. و همین فکر رفتن آخر است که مرا میسوزاند و

محو میکند. این بزرگترین مصیبتهای ماست.

از جمادی مردم و نامی شدم

و از نام مردم ز حیوان سرزدم

xxxxxx

دل خوشکنک است. دروغ است. خود آن بیچاره هم میدانسته و به فریب مقدس

پناه برده و خواسته خودش را گول بزند و خودش میدانسته دروغ میگوید. اگر

رویش میشد میگفت آخرش از چاه مستراح سر بیرون خواهد کرد. حقیقت آن

است که باید سلولهای تن من تازه و جوان بشوند و مدام زاد و ولد کنند و نرمی و

شادابی و زنده بودن خود را نگاه دارند. اما وای بر آنکس که نتواند خودش را فریب

بدهد. بدبخت آنکه هیچگونه تخدیری در او کارگر نشود. بیچاره آنکه دست

فریب را بخواند و دیگر حتی گول فریب را هم نخورد. حالا که زندگی من پهنانداشته،

دست کم بر من منت بگذار و بمن بگو چند زمان دیگر خواهم زیست. بمن

بگو آیا بزودی خواهم مرد؟ باز شنیدم:

تو هم اکنون مرده‌ای،
اما هنوز بخاک نرفته‌ای.
هم اکنون دردی نهانی.
بدرونت چنگ انداخته.
و بزودی از پا در خواهی آمد.

اما

نه جهانی دیگر
و نه شکنجه‌ای
بیش از آنچه در این جهان
دیده و خواهی دید.
دوزخ تو همین جاست.

ندانستم چه می‌کنم. تا آنجا بهوش بودم که دستم برای تپانچه‌ای که در کشو می‌زم بود دراز شد و دو تیر پیاپی به پیکر آن سگ جهنمی خالی کردم و از هوش رفتم. درست ندانستم چه زمان بیهوش بودم. چون بهوش آمدم، هنوز شب بود و ماه از پشت پرده‌های کلفت اتاق، مردن نورش را بدرون پراکنده بود. خود را در خون غرقه یافتم. همه چیز فراموش شده بود. درد جانکاهی در شانه خود حس می‌کردم و چون چشمانم بنور جان‌پشتِ اتاق یارشد، سگ را دیدم که بر جسمم خم شده و زخمهایی که گلوله در شانه‌ام پدید آورده بود میلیسید و چشمانش چون دو گل آتش درونم را می‌سوزانید.